

# راضی

رئیش سپرده بود، قبل از رفتن موجودی خودپرداز را چک کند. حدوداً پنج بعد از ظهر بود. کتش را پوشید. موجودی خودپرداز را چک کرد. درب را قفل کرد و سیستم ضدسرقت را روشن. سر رسید را روی صندلی شاگرد پرت کرد. سوئیچ را چرخاند و راه افتاد. با یک دستش فرمان را گرفته بود و با دست دیگر شماره ی خانه را میگرفت. مادر پیرش گوشی را برداشت. البته جز این هم انتظار نداشت. چون در خانه کوچکش کسی جز مادرش با او زندگی نمی کرد. >> سلام. مامان شام چی داریم؟ باشه... باشه... سر راه دوتا کنسرو ماهی میگیرم. ... چشم. خداحافظ.<< او نهار هم نخورده بود اما از این موضوع با مادرش حرفی نزد. پراید مشکی اش را، به زور، بین بقیه ی ماشین ها جا کرد.

\*\*\*

وارد فروشگاه شد. همینطور که بین قفسه ها راه میرفت و دنبال کنسرو میگشت، از لابه لای قفسه ها، نگاهش به باران اصابت کرد. او باران بود. با همان چهره ی شادابش. با همان صورت استخوانی اش. با همان گونه های گل انداخته اش. اصلاً عوض نشده بود. اصلاً."

طوری مسیرش را تغییر داد که سر راه باران قرار بگیرد. هرچند کمی برای اینکار دیر به نظر میرسید، ولی نیما اینکار را کرد. پنج شش سال پیش را که با خودش مرور میکرد، یک حس بدی آزارش میداد. آنقدر ساکت و گوشه گیر و مهمتر از همه معمولی بود، که ممکن بود امروز باران او را نشناسد و به خاطر نیاورد. این عذابش میداد، حرصش میداد، بغض به گلپوش می آورد.

\*\*\*

و انمود کرد که تازه همین الان باران را دیده. با تعجبی دروغین سلام کرد.

-سلام خانم معتمدی.

+سلام آقای جهانگیری. خوب هستید؟ خانواده خوب اند؟ چه خبر؟ خیلی وقت است خبر نداریم از شما. فقط یادم هست که گفتند از یک دانشگاه خوب فرانسوی اپلای گرفتید ولی ظاهراً خودتان منصرف شده بودید! همچنان در جیب پیراهنتان خودکار آبی و قرمز و مشکی دارید؟! [با خنده]

مثل رگبار کلمات را پرتاب میکرد. به فرد مقابل اجازه ی حرف زدن نمیداد. درست عین 5-6 سال پیش.

نیما تعجب کرد. خیلی تعجب کرد. این همه جزئیات که باران از او در خاطر داشت تعجبش را برانگیخت. اما تعجبش را نشان نداد. با لحنی پر از بی احساسی دروغین پاسخ داد.

-ممنون من خوبم. شما خوب هستید؟

+ ای ... مرسی.

-راستش بعد از کارشناسی درس را رها کردم. در مورد اپلای هم مشکلاتی پیش آمد که نشد. راستش پدرم را از دست دادم.

+ای وای... . اصلا" مطلع نشدیم. خدا بیامرزیشان.

-خدا اموات شما را هم بیامرزد.

+ کجا مشغول به کارید؟

-در بانک کار میکنم.

+ای بابا! روان شناسی را چه به کار در بانک.

خیلی رک بود. درست عین پنج شش سال پیش.

-شما چطور؟ ادامه تحصیل دادید؟

+بله. الان دانشجوی دکترا هستم. البته کنارش... [صدایی صدایش را قطع کرد]

\*عسلم خامه داریم؟

+ نه! عسل هم نداریم. عسل هم بردار. [با خنده] [تقریبا" داد میزد]

+ ا ... آقای جهانگیری...؟ مجید ... .

\*جان مجید؟

+ندیدی آقای جهانگیری کجا رفت؟

\*جهانگیری؟ کدام جهانگیری؟

+بابا نیما! نیما جهانگیری...! همکلاسی سابقمان.

نیما رفته بود. کنسرو هم برنداشت. خودش را با تخم مرغ راضی کرده بود. تازه استدلال هم می آورد که شام باید سبک باشد. او همیشه عادت داشت خودش را راضی کند. همیشه.